



۲۰۱۷/۱۰/۲۲



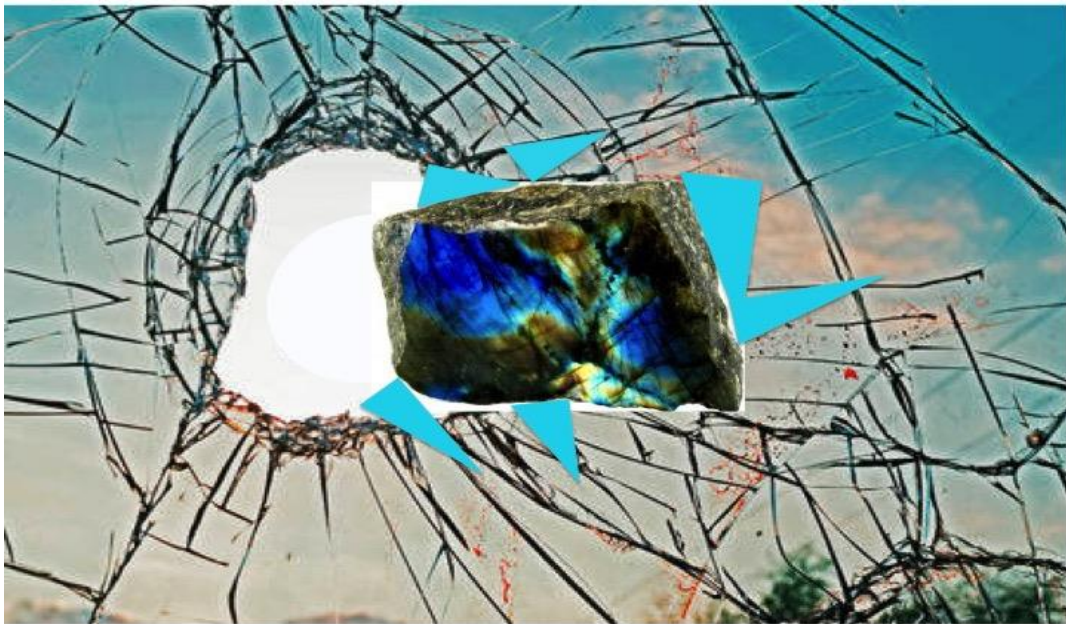
دكتور زمان ستانيزی

# شیشه و سنگ

## داستان کوتاه

تقديم به آنانی که دیده درایت دارند  
و راه را صرف وسیله رسیدن به هدف می پندارند

فصل اول



میزان ۱۳۹۶ جلالی شمسی

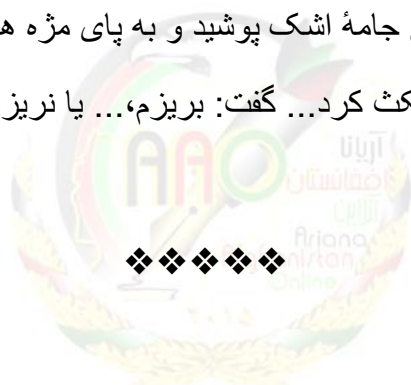
لاس انجلس

نشر، چاپ، تشریک، تکثیر، و توزیع این نبشته با حفظ امتیاز ذکر نام نویسنده  
مجانی و مجاز است

به اهتمام ولی احمد نوری



سایه تبسم تو را  
در آئینه حباب قطره خیال دیدم  
که بر صفحه بی رنگ روزگارم چکید.  
درد دلم جامه اشک پوشید و به پای مژه ها رفت،  
مکث کرد... گفت: بریزم،... یا نریزم!



در روزگار جوانی با رسم و رنگ و هوی و هنگ فرهنگ های قدیم علاقه فراوان داشتم. رساله جواز تحصیل را که باید در تازه نگری به سبک هنر نقاشی و مهندسی معماری های عصر اسلامی اسپانیا می نوشتم مرا برای تحقیق یک سفر تحصیلی روانه آن دیار افسانه ای کرد. در حالیکه دیگران برای درک اسرار خلقت به آسمان ها می نگرستند، من پیچیدگی های نمادین پیهم پیوسته هنر دست انسان را در آسمان های سقوف معماری قصرها، مساجد، و معابد دوره اسلامی اسپانیا می جستیم. روزی زیر رواق مقرنس قصر الحمراء خود را در حیرت باخته بودم. پنداره خیالم تعبیری از خطوط و نقوش زیبایی های زمانه ها بر میداشت و تسلسل آن مرا از در و دیوار دربار باخود می برد. می دیدم که چه گونه خطوط از هم گسسته، زوایای باهم پیوسته، و حروف باهم آمیخته هنر نقاشی معماری اسلامی نماد لایتناهی وصف ابديت خالق را در خلقت مخلوقش زیب و زینت می بخشد.

در یکی از آن روزها که در زیر رواق گنبد بلند نیمه روشن مشغول مشاهده بودم، ترنم هاتف غیبی به گوشم رسید. صدایی شنیدم از دوران دور، از عصر های به خواب رفته، از زمانه های که معیارهای جوهر عاطفی انسانیت آن زیر غبار هویت های کاذب دیانتی سده ها خسیبیده بود. تاق ها و رواق ها از شکوه و جلال و اوج و زوال مردمانی حکایت می گفتند که گرم و سرد ایام را زیر سقف همین گنبدها گذرانده بودند. اهتزاز صداها از شور و شوق و هیجان

پیام ظفر و از وهم و هیبت رسیدن احوال شکست جبهات جنگ، از باریابی فلاسفه و علما و خلعت یابی شعرا و ادبا، از مجالس بزم و سرور قدرتمندان و از ذکر خفی و وجد سیری عرفا حکایت می گفتند. در همه این مجالس ستون ها به تعظیم می ایستادند و دیوارها عناوین داستان های حماسی را بر سینه نقش می بستند تا بر ژرفای تعجب در چشم های نظاره گر فردا های تاریخ که از این جاه و مقام و منزلت دیدن می کنند، شهادت بدهند و در حسرت بگویند که زمانی اینجا عهد و مهد تمدن روشن بود که غربت غرب را از غبار جهالت کشید، ولی خود در غفلت غرور غرب غروب کرد.

آن روز سروش آسمانی حضور خاطر را از رنگ زمانه ها چنان رنگین کرد که از آن پس دیدگاه جهانی ام در دو مدار متوازی دو عصر از هم متفاوت راه می پیماید.



بعد از سالیان دراز انعکاس خاطره های گویای ایام جوانی مرا باز به اسپانیا طلبید تا بر پرسش های بی جواب تاریخ دوباره مرور کنم. روزگار آوارگی ام اعتراض نکرد و من هم خاطر خیال را دنبال کرده به سرزمینی رفتم که آنجا خدا را در خود یافتم و خود را در خدا باختم.

از قضا سیر سفر مرا به شهر بلباو در قلب سرزمین بسک در شمال اسپانیا برد. تنها بودم، ولی احساس تنهایی نمی کردم. در هر دیر و دیار مردم را دوست داشتنی یافتم، خاصاً آنهایی را که تصادف به همصحبتی ام می گماشت. می خواستم بیگانه ها را از خود سازم و خود را از خودی، بیگانه. گاهی در نظاره واقعبیت ها پنهان می شدم و گاهی در واقعبیت نظاره ها، نمایان. گاه در اعماق تفکر فرو می رفتم و بر بال های خیال پرواز می کردم. گاه برای گریز از انزوا در تظاهر انتظار می کشیدم. چشم به راهی می نگریست که بایستی کسی بر آن قدم نهاده سویم می آمد. با اندیشه ها هم قدم بودم. گاه نوسان خوف و رجا سرنوشت را زیر پایم می نوشت و مرا به رفتن می طلبید. در چنین حالت بی هدفی، خود به شکل هدفمندی جلوه می کرد و مرا پیوسته به جاهایی می برد که تدبیرم با شگفتی به آن می نگریست.

در یکی از روزها با خاطره های دوران جوانی ام از کوچه های تنگ شهر بلباو می گذشتم. قدم هایم را بالای سائیدگی سنگ فرش هایی می نهادم که از راه و روند زمانه ها شکایت می کردند. دیوارهای دو جناح این گذرگاه تنگ را رنگ ایام بارها شسته بود. کهنه ها بر نوها مستولی بودند. ذهنم در گرو ماضی ها و پارینه ها می چرخید ولی چشمم در دامان حال می رقصید تا بشاقت بی موجب چهره ام را بدرقه کند. مردم با لحن خوش به هر آشنا و بیگانه هدیه تبسم می دادند. به زبان اسپانیایی می پرسیدم، به زبان بسک جواب می گرفتم. زبان تلکم تسلیم لبخند بیگانه پذیر مردمان شهر گشته بود.

در غبار گردش زمان خود را در انتهای قطار منتظران ایستاده یافتم که در کنار کلیسای ای با برج بلند ایستاده بودند. مرد موظف از من چیزی پرسید. چون هدفش را نفهمیدم، با نادانی ام دست و گریبان شدم. زن خوش قیافه و خوش

سلیقه ای که در عقیم ایستاده بود به مرد مؤظف مطلبی گفتم که در نتیجه، آن مؤظف مسؤول به من اجازه داد و اشاره کرد تا با گروهی که در پیش رو بود بیوندم. از خانم تشکر کرده پرسیدم، «ببخشید من نفهمیدم مؤظف مسؤول چی پرسید؟»

«مهم نیست جوابش را دادم.»

«چی جواب؟»

«به او گفتم که شما با ما هستید.»

مکت تعجب را دانست و پرسید، «مگر شما از گروه زائران نیستید؟ زائرانی که به سنتیاگو د کامپوستیله پیاده می روند؟»

به سرعت جهل غفلتم را با غرورم یکجا قورت کرده، سرم را به تائید جنباندم. خواستم با او سر صحبت باز کنم تا بدانم که تصادف ایام چه طرحی برایم ریخته و چه راهی را برای سفرم گسترده. ولی او از من پیشی گرفت و خود را معرفی کرد، «نامم نیارا است، از شهر نهیره آمده ام. این بار سوم است که به زیارت سنتیاگو می روم. راه دور و دراز و پر پیچ و خم است، ولی صفای فضای روحانیت آنرا می توان در رفع خستگی های هر نفس آن چشید.» با اسپانیایی شکسته و انگلیسی ناشکسته جواب دادم، «قصه ها و حکایات زیادی در باره این مسافرت روحانی و راه پیمایی شنیده ام، ولی تا حال فرصت یاری نکرده بود که خود به آن اقدام کنم. این بار اول من است.»

«تنها سفر می کنید؟»

«نه خیر.» دانستم که تداوم مکت نیارا منتظر توضیحات بیشتر بود. گفتم، «با خیالم سفر می کنم.»

«حتماً همسفر سوم تان ظرافت کلام تان است.»

«بلی، ظرافت با من پیاده راه می پیماید، ولی خیالم بلند پرواز است. بدرقه این همراهان امیدواری ام را برای این سفر خوشبینانه تر می سازد.»

در همین اثناء خانم راهبه نمای منتظران را با زائران دیگر به باغچه کوچک عقب کلیسا دعوت کرد جایی که سایه بان شاخچه های گلبن ها در فضای آرام تابستانی از ما استقبال کرد. چندی بعد مردی با لباس ساده نیمه مذهبی از زائران پذیرایی کرد و مطالبی را پیرامون سفری که پیشرو داشتیم با ما در میان گذاشت: «مسؤولیت نهایت دشوار ولی سرنوشت ساز را برگزیده اید. مردان و زنان نیک سرشت بیشمار به این راه قدم گذاشته اند. از درگاه ایزد برای همه شما در انجام این سفر استطاعت می جویم و از او برای هر قدم تان طالب برکات بیشمار می شوم. توفیق خداوند رفیق راه تان باشد...»

از صحبت راهب دریافتم که این گروه به زیارت سنتیاگو د کامپوستیله در ایالت گالیسیه در انتهای شمال غرب اسپانیا می روند. سنتیاگو رهبر صلیبی های قرن دوازدهم اسپانیا بود که به زعم اینها از برکت دعایش مسیحیان هشت قرن پیش بر مسلمانان در اسپانیا پیروز شدند. این زائران سفر به سنتیاگو د کامپوستیله را تَبْرُک می پندارند و آرزو دارند از تجربه های مشقتبار سفر قرب خداوند را حاصل کنند. بیشتر اینها مسیحیان کاتولیک هستند که می خواهند به

سنتیاگو د کامپوستیله پیاده سفر کرده مدفن او را زیارت کنند. برخی دیگر از اینها پیرو دیانت خاصی نیستند و در واقع زائران عرفی اند. اینها از زندگی مرفه عیش و نوش به ستوه آمده اند، صرف می خواهند به طبیعت رو آورند و با زیبایی های آن همراه شوند. این راه سفر را گذرگاه سنتیاگو یا گذرگاه فرانسوی هم می نامند، چون عده زیادی از زائران از شهر له پوی فرانسه سفر هزار میلی شانرا آغاز می کنند که سه ماه به درازا می کشد.



پایان فصل اول

ادامه دارد

